

نمایشنامه

خاطرات خانه ای در خمین

حبیب عمادی

بازی سازان

معلم

هادی

امیر

محمد

تقی

علی

وحید

دانش آموزان، حضار و بازدیدکنندگان.

صحنه:

حوضی قلبی شکل در میان و نمای عمارتی خشتی و دو اشکوبه در قسمت عقب. در قسمت  
میانی عمارت راه پله ای وجود دارد که از حیاط می رسد به اندرونی طبقه بالا. در سمت راست  
تک درختی صاف و بلند درون باغچه ای کوچک قد بر افراشته است. در اطراف حوض چند صندلی  
گذاشته شده است برای نشستن موقت. اینجا حیاط خانه پدری روح الله خمینی است در شهر  
خمین.

بچه ها همچون دانش آموزان در محوطه حیاط نشسته اند و معلم در جلوی آنها بر صندلی خود نشسته است. چندین نفر بازدید کننده در اطراف ایستاده و نظاره می کنند. چندین نفر هم همزمان که در حال بازدید هستند نیم نگاهی نیز به بچه ها دارند.

هادی: (از جایش بلند می شود؛ بلند) ما دانش آموزهای شهرستان خمین هستیم! نزدیک امتحانات بود و بایستی بصورت انفرادی یا گروهی یه تحقیق انجام می دادیم! اون روز معلم گفت: نفرات گروهتون و موضوع کار گروهی اتون رو روی تخته یادداشت کنید. ما همیشه یه گروه شیش نفره بودیم. فوتبال که بازی می کردیم می شدیم دو تا تیم سه نفره! همکاری ما بد نبود! ولی اون روز هیچ کدومون هیچ موضوع انتخابی نداشتیم. اصلا یادمون نبود که باید موضوعی رو انتخاب کنیم! مونده بودیم چیکار کنیم تا اینکه امیر بلند شد رفت پای تخته!

امیر: (از جایش بلند می شود؛ بلند) مطمئن شدم که هیچکدوم از بچه های گروه موضوعی انتخاب نکردن! این رو با نگاه کردن بهشون فهمیدم! همه اشون منگ و متعجب داشتن به همدیگه زل می زدن! منم مثل بقیه بودم! ولی باید یکی می رفت و مثل بقیه گروهها یه موضوعی رو روی تخته می نوشت! من بلند شدم و رفتم. و تو فاصله بلند شدن تا رسیدن به پای تخته کلی موضوع بی در و پیکر هجوم آوردن توی کله ام! باید یکی رو انتخاب می کردم!

معلم: (همچنان که نشسته) چرا معطلی؟ بنویس دیگه!

محمد: (از جایش بلند می شود؛ بلند) یعنی چی می خواد بنویسه؟! اصلا امیر چرا خودسر پاشده رفته پای تخته؟ خب می گفت آقا ببخشید ما هنوز موضوع انتخاب نکردیم! درسته که امروز آخرین مهلت انتخاب موضوع بوده و ما نمی دونستیم ولی بهر حال قرار نبود که معلم ما رو بکشه! نهایت نمره نمی داد دیگه! برای من یکی که اصلا مهم نبود! حالا خدا کنه یه چیز خوب بنویسه! این همه موضوع تکراری! مثلا بنویسه چگونه می توانیم انسان مفیدی برای جامعه خود شویم! یا چگونه آینده خود را بهتر بسازیم! یا مشکلات اصلی کشور خود را چه می دانید؟! یا راه حلش رو! (بی حوصله؛ زیر لب) بنویس دیگه بابا! اه!

تقی: (از جایش بلند می شود؛ بلند) هرچی بنویسه مهم نیست! مهم اینه بچه ها همکاری کنن! اگه همکاری کنیم و زحمت بکشیم حتما موفق می شیم! مثل تیم فوتبالمون! شیش نفریم و تو اکثر مسابقه ها برنده ایم! چون هر شیش تایی مون هدف داریم و براش زحمت می کشیم! چون تا الانم کلی دنبال توپ دویدیم و زحمتش رو کشیدیم و یاد گرفتیم! بنویس دیگه امیر! اصلا فرقی نمی کنه چی بنویسی. با هم انجامش می دیم!

علی: (از جایش بلند می شود؛ بلند) بنویس مکان های مهم و دیدنی شهرستان خمین برای بازدید گردشگران! هم مفیده، هم راحتی! شهرمونه خب! بلدیمش! تحقیقات زیادی هم لازم نداره!

وحید: (از جایش بلند می شود؛ بلند) این همه کمبود و بدبختی یکیش رو بنویس! بنویس چرا ما دانش آموزان ورزشکار و ورزش دوست این شهرستان حتا یک زمین چمن نداریم؟! کسی که نمی خونه! بخونن هم که پیگیری نمی کنن! ولی تو بنویس حالا! شروع کرد نوشتن: "شناخت مختصری از زندگی و شخصیت امام خمینی!"

معلم: (بر می خیزد) موضوع خوبیه! فقط اینکه مطالب رو با هماهنگی هم پیش ببرین و نباید تکراری باشه! ضمنا در صورتیکه اطلاعات خوبی رو جمع آوری کنین و نتیجه نهایی زحماتتون تبدیل به تحقیق ارزشمندی بشه میتونیم با هماهنگی های لازم این مطالب رو به شکلی خلاقانه در منزل پدری امام خمینی به بازدیدکنندگان ارائه بدیم. که علاوه بر نمره کلاسی میتونه تجربه یه کار خلاقه گروهی برای همه ما بشه! سوالی هست؟!

سکوت. نور به تدریج می رود.

مردمانی بطور پراکنده در حال رفت و آمد و بازدید از خانه امام خمینی هستند. هادی دفترچه به دست کنار حوض ایستاده و در حال ارائه توضیحات است. اطراف او چندین نفر جمع شده اند و چندین نفر همزمان که بازدید می کنند به گفته های هادی نیز توجه دارند. در اطراف و در نقاط دیگر عمارت امیر، محمد، تقی، علی و وحید حضور دارند. همه دفترچه به دست هستند. معلم نیز دفترچه و قلم به دست در کنار جمعیت ایستاده و اتفاقات را زیر نظر دارد و گهگاه مطلبی را یادداشت می کند.

بازدید کننده اول: بیخشید آقا پسر؟ در مورد قدمت و صاحب اصلی این خونه هم اطلاعاتی می خوام! میدونین؟

هادی: بله. حتما! صاحب این خونه در اصل پدربزرگ امام خمینی بودند بنام حاج سید احمد! که ایشون این جا رو در سال ۱۲۵۵ قمری به مبلغ نود تومان خریداری می کنند! قدمت این خونه می رسه به عهد قاجار! یعنی حدود صد و پنجاه سال سن این خونه هست! مصالح اصلی اینجا متناسب با شرایط اقلیمی و جغرافیایی استان مرکزی و شهر خمین بیشتر از خشت و گل و چوبه! این خونه پناهگاه مردم هم بوده و وقتی یاغیان و دزدان به خمین حمله می کردن زنها و بچه ها پناه می آوردن اینجا!

بازدید کننده: چرا؟! مگه فرق این خونه با بقیه چی بوده؟!

هادی: چون هم بزرگ بوده و هم بخش‌ها مختلفی داشته که آگه تشریف ببرین داخل عمارت رو ببینید بهتر متوجه می‌شین!

بازدید کننده دوم: در مورد گذشته امام خمینی توضیح میدین!؟

امیر: ببخشید این سوال رو من توضیح می‌دم! (می‌رود سمت جمعیت) امام خمینی در خانواده‌ای به دنیا آمدن که سابقه فعالیت‌های دینی و مذهبی اون‌ها به قرن‌ها قبل بر می‌گشت. خاندان اون‌ها سید موسوی بودند. یعنی نسب‌اشان از طریق امام موسی کاظم هفتمین امام شیعیان به حضرت محمد می‌رسه. خاندان امام خمینی ابتدا ساکن شهر نیشابور بودند. اما در اواسط قرن یازدهم هجری برای ترویج مذهب و همچنین راهنمایی امور دینی جامعه بزرگ شیعیان هند راهی شمال این کشور و شهر "لکنو" واقع در ناحیه "اوده" شدند. در اون منطقه قوانین اسلام و شیعه دوازده امامی که از زمان صفویان دین و مذهب رسمی ایران به حساب می‌آمد برقرار بود! خاندان امام خمینی سپس در اونجا ساکن شهر کوچکی بنام کینتور میشن و رسیدگی به امور دینی شیعیان آن ناحیه را آغاز می‌کنند. جد اعلای امام خمینی یکی از علمای نیشابور بنام سید محمد بود که به هندوستان رفت و در دهلی و کشمیر اقامت گزید. برادر تنی امام خمینی یعنی آیت‌الله پسندیده نیز در خاطراتشون حضور نیاکانش در هند را توضیح دادن و توصیف کردن! همچنین جان اسپوزیتو که خود استاد امور بین‌الملل و مطالعات اسلامی در دانشگاه جورج تاون هستند این مطالب رو تایید می‌کنند و می‌نویسند: "پدر پدر بزرگ امام خمینی از خراسان به هندوستان سفر کرد. پس از آن پدر بزرگ امام خمینی به ایران و به شهر خمین بازگشت" ایشان همچنین می‌



نویسند که: " این جهانگردی ها باعث شد تا به گونه ای برچسب هندی بودن نیز بر امام خمینی زده شود. " همچنین ادوارد ویلت در این رابطه می نویسد که: " پدر بزرگ پدری امام خمینی بنام سید احمد موسوی هندی زاده روستای کینتور در منطقه بربنکی در ایالت اوتار پرادش هندوستان بود. "

معلم: (بلند) خوبه بچه ها! آفرین! امیر تو کمی روان تر توضیح بده! بنظرم شاید بخاطر اینکه که هنوز روی اطلاعات بطور کامل تسلط نداری! ضمنا باید در مورد ادوارد ویلت یه خرده اطلاعات بدی تا مخاطبت شناخت پیدا کنه! بازدید کننده باید بدونه ایشون چه کسی بوده که نظر داده و اصلا چرا نظرشون برای ما قابل استناده! متوجه شدین؟

بچه ها زیر لب و یا با تکان دادن سر تایید می کنند.

معلم: ضمنا قرار نیست که حتما منتظر بمونین تا بازدید کننده ای کنجکاو بشه و از شما سوال بپرسه! پس از قبل همچین تصویری نداشته باشین! باید روشی پیدا کنین که اطلاعات جمع آوری شده اتون رو غیر مستقیم و جذاب ارائه بدین! اونقدر که بازدید کننده جذب بشه و کنجکاو بشه برای سرگرم شدن و همزمان کسب اطلاعات در مورد این فضا و شخصی که تو این خونه پرورش پیدا کرده! ضمنا بچه ها دقت کنین که از هرگونه بزرگنمایی و تعریف بی جهت هم حتی المقدور پرهیز کنین! متوجه شدین؟ اگه سوالی هست بپرسین!

سکوت.

معلم: بچه ها سعی کنین از هر جای این عمارت که می تونین استفاده کنین! همه جمع نشین یه گوشه! تحرک هم داشته باشین و شادابی لازم رو بشه توی توضیحاتتون حس کرد! ملت باید ازتون انرژی بگیرن! متوجه هستین؟! بلند جوابمو بدین!

بچه ها بله گویان تایید می کنند. نور به تدریج می رود.

جمعیت در حال بازدید از خانه پدری امام خمینی هستند. محمد دفترچه به دست کنار حوض ایستاده است. اطراف او چندین نفر جمع شده اند و چندین نفر همزمان که بازدید می کنند به حرفهای محمد نیز توجه دارند. در اطراف و در نقاط دیگر عمارت هادی، امیر، تقی، علی و وحید حضور دارند. همه دفترچه به دست هستند. معلم نیز دفترچه و قلم به دست بر لبه حوض نشسته و اتفاقات را زیر نظر دارد و گهگاه یادداشت برمی دارد.

محمد: هشت نه سالش که بود، بهترین پرش را داشت. توی مسابقه‌ی دو هم همیشه اول بود. بازیگوش بود و از بازیگوشی‌هاش، دو سه تا شکستگی توی دست و پا یادگاری داشت و ده دوازده تا هم توی سر و صورت و پیشونیش!

تقی: با داداشش خیلی خوشنویسی کار می کرد. آن قدر خطشون شبیه هم شده بود که وقتی نصف کاغذ را روح‌الله خمینی می نوشت و نصفی را مرتضی خمینی، هیچ کس نمی فهمید این، دو تا خط دو نفر است.

علی: دروایش آمده بودند توی حجره‌های فیضیه و جا خوش کرده بودند. زور می گفتند و حرف کسی اهمیت نمی دادند. هیچ کس هم حریفشان نبود. یک بار روح‌الله خمینی با یکی از دروایش

جر و بحث کرد و یک سیلی آبدار گذاشت در گوشش! (متبسم) حالا دیگر می شد حریفشان شد!  
حریفشان شدند! کمی بعد از حجره های فیضیه بیرونشان هم کردند!

وحید: کسی را برای ازدواج نپسندیده بود. آلا دختر آقای ثقفی! که دختر ایشان هم رضایت نمی داد. دختر آقای ثقفی با صحبت های زیاد و چند بار خواب دیدن، بالأخره حاضر شدند با آقای روح الله خمینی ازدواج کنند. عقد را در حرم حضرت عبدالعظیم خواندند و ماه مبارک یک عروسی ساده گرفتند.

هادی: روح الله خمینی همان اول به خانم گفت: من به کار تو کاری ندارم. به هر صورت که میل داری لباس بخر و بپوش! اما آنچه از تو می خواهم این است که واجبات را انجام دهی و محرمات را انجام ندهی ولی در مورد عرفیات مسئله ای نیست و آزاد هستی! هر کاری می خواهی بکن، فقط گناه نکن!

امیر: امام کمی بعد یک خانه اجاره کردند و جهاز خانم را آوردند. تنها چیزهایی که آقا روح الله به اثاثیه اضافه کردند، یک گلیم بود، یک دست رختخواب، یک چراغ خوراک پزی، یک قابلمه کوچک، یک قوری با استکان و نعلبکی! همین. والسلام!

محمد: زمستان بود. داشتیم با هم می‌رفتیم درس عرفان آیت‌الله شاه‌آبادی. سر راه، پیرزنی نشسته بود لب رودخانه. داشت لباس و کهنه می‌شست. یخ‌ها را می‌شکست، لباس‌ها را می‌شست، دستش را با دمای بدنش گرم می‌کرد و باز کارش را با سختی و زحمت بسیار ادامه می‌داد! آقای روح‌الله خمینی ایستاد برای کمک. لباس‌ها را دو نفری شستند. آدرس‌اش را هم گرفت. بعد هم گفت: از این به بعد بیایید منزل ما. می‌گوییم آب را برایتان گرم کنند!

تقی: بستری شده بودم! به خاطر حصبه! آن هم وسط زمستان! چند روز گذشت! اساتیدم حتی یک نفر را هم نفرستادند که ببینند چرا توی درس‌ها شرکت نمی‌کنم. فقط روح‌الله بود که هر صبح و هر شب می‌آمد عیادت‌م! یک شب حالم خیلی خراب شد! پای پیاده راه افتاد و توی آن زمستان سرد، رفت دنبال طبیب. طبیب را آورد! حالم بهتر شد! حالم که بهتر شد خودش راهی‌ام کرد بیمارستان!

علی: آقای بروجردی بی‌مشورت آقا روح‌الله خمینی موضع نمی‌گرفت. وقتی هم می‌خواست پیش شاه نماینده بفرستد، او را می‌فرستاد. یک بار آقا روح‌الله از پیش شاه برگشته بود و داشت گزارش می‌داد. می‌گفت: (مطمئن) "نمی‌خواهم از خودم تعریف کنم ولی ابهت من شاه را گرفته بود و برحرف‌هایش هم مسلط نبود." راست می‌گفت! من هیچ وقت از او دروغی نشنیده بودم!

وحید: روح الله خمینی یک رمضان رفته بود به شهر محلات، علمای شهر دعوتش کردند بیاید مسجد جامع، نماز اقامه کند! اما ایشان قبول نکرد. جوابشان داد که: "آنجا و در آن مسجد کسی هست که اقامه‌ی جماعت کند. به من نیازی نیست!" و نیامد! یک مسجد دورافتاده و متروک در محلات بود که یک اتاق گلی کوچک بیشتر نداشت. آقا روح الله به آنجا می رفت و نمازش را آنجا می خواند. می گفت باید به این مسجد غریب رونق داد!

هادی: شب را تقسیم کرده بودند. دو ساعت آقا می خوابید و خانم حواسش به بچه‌ها بود! سپس دو ساعت خانم می خوابید و آقا بچه‌داری می کرد. روزها هم بعد درس و مطالعه، یک ساعت را مخصوص در نظر گرفته بودند برای بازی با بچه‌ها. سرسری نمی گرفت! بازی با کودکان برایش تفریحی جدی بود! در این ساعت ها هرگز تداخل ایجاد نمی کرد!

امیر: بازاریان تهران آمده بودند پیش آیت الله بروجردی که پیش نماز می خواهیم! آقای بروجردی هم آقا روح الله را معرفی کرده بود! اما ... اما چه کسی می توانست آقا روح الله را راضی کند؟! از آن ها اصرار و از آقای خمینی انکار که من می خواهم طلبه باشم، فقط درس بخوانم و فقط درس بدهم! تمام!

محمد: آیت الله بروجردی که فوت کردند، همه‌ی علما و مراجع برایش مجلس فاتحه گرفتند به جز آقای روح‌الله خمینی! مجلس و بساط فاتحه گرفتن هم مثل پیش نمازی در جاهای مهم، مقدمه‌ی مرجعیت محسوب می‌شد. آقا روح الله می‌گفت: "نه مجلس فاتحه می‌گذارم، نه در مجلس فاتحه ایشان شرکت می‌کنم! من در این حدود نمی‌گنجم!"

تقی: با این که خیلی‌ها از مراجع رساله خودشان را مجانی چاپ و پخش می‌کردند، اما هرکس که رساله‌ی آقا روح‌الله را چاپ می‌کرد باید تا تومان آخرش را ایشان از جیب خودش می‌داد. و چون پول این چنینی نداشت به همین خاطر آقا روح‌الله نه رساله‌ای می‌داد، نه عکسی چاپ می‌کرد! هرگز نمی‌خواست زیر دین کسی باشد!

علی: زمانی که امام خمینی علیه لایحه‌ی انجمن‌های ایالتی و ولایتی بیانیه دادند، بعضی علما گفتند: «شاه شیعه است، مگر با شاه شیعه می‌شود مبارزه کرد؟!» وقتی گفت در اعتراض به جنایات شاه، نیمه شعبان را جشن بگیریم، می‌گفتند: «چراغانی نیمه شعبان را به خاطر مبارزه تعطیل کنیم؟!» حتی یک عده مقدس‌نما هم سر این دعوا می‌کردند که: امام خمینی انگلیسی است و یا آمریکایی ست! بعضی‌ها هم می‌گفتند: تارک‌الصلوه است، روزه هم نمی‌گیرد! اما زردچوبه می‌مالد به صورتش که بگوید روزه‌ام! بعضی‌ها هم می‌گفتند: این عمامه‌اش کوچک است و در حد

مرجعیت نیست! امام خمینی وقتی که این جور حرف ها را می شنید، می گفت: "به آقایان بگویید  
من هنوز مشرک نشده‌ام!"

وحید: اوایل تبعید که رفتند ترکیه، بردنش توی یک منطقه که زهر چشم بگیرند و بترسانندش!  
با تهدید به ایشان گفتند: اینجا قبر چهل نفر از علمای ترکیه است که با حکومت مخالفت کردند و  
بدین شکل کشته شدند! امام خمینی در جواب گفتند: "عجب! ای کاش ما هم چنین چیزی  
داشتیم تا این جور از علمای ترکیه عقب نباشیم!"

هادی: با آن تابستان‌های گرم نجف، امام حاضر نشد کولر هم بخرند! یک کولر توی حیاط بود  
برای جلسات عمومی شبانه که آن هم پوشال نداشت. پره‌اش می چرخید و باد گرم را می زد توی  
صورت‌ها. بزرگان نجف یک خانه هم در کوفه داشتند؛ اما آقا همان خانه‌ی کوچک نجف را داشت و  
تمام! با آن هوای گرم و خشک و با آن سنّ، هرچه به ایشان اصرار می کردند که تابستان‌ها برود  
کوفه که خنک‌تر است، قبول نمی کرد. یک بار یکی از دوستانش کلی مقدمه چینی کرد و از  
مریض‌هایی که توی کوفه خوب شده بودند گفت و این که هوای نجف، زهری است که پادزهرش  
هوای کوفه است و چنین و چنان! آقا یک لبخند تحویل داد که: "من چطور بروم کوفه خوش



بگذرانم وقتی بچه‌های مسلمان توی ایران گرفتار سیاه‌چال‌ها و شکنجه‌ها هستند؟! و چنین و چنان!

امیر: فرزندش مصطفی را که کشتند، خانواده‌ی آقا می‌خواستند از بیت آقا تماس بگیرند به تهران. آقا نگذاشت! گفتند: "تلفن اینجا از بیت‌المال است و کار ما شخصی است!" با آن تلفن تماسی گرفته نشد!

محمد: سعدون شاکر، رئیس سازمان امنیت عراق آمده بود به خط و نشان کشیدن. به آقا می‌گفتند: "حضرتعالی در صورتی می‌توانید در عراق به زندگی عادی خود ادامه دهید که از کارهای سیاسی که روابط ما با ایران را تیره می‌کند، خودداری کنید. و در صورت ادامه‌ی کارهای سیاسی باید عراق را ترک کنید!" امام خمینی در جواب اشاره‌ای کردند به زیلوی اتاق و گفتند: "هر جا بروم، اگر این فرش را پهن کنم، همان جا می‌شود منزل من! من از آن روحانیانی نیستم که به خاطر علاقه به زیارت از مبارزه دست بکشم!"

تقی: مایک والاس، گزارشگر تلویزیون آمریکا در برنامه‌ی کانال چهار تلویزیون آمریکا از خاطرات دوران خبرنگاری‌اش می‌گوید: "او باهوش‌ترین سیاستمداری است که من دیده‌ام. نفوذ خاصی روی مصاحبه‌گران داشت و به جای این که من از ایشان سؤالاتی بکنم، او مرا اداره می‌کرد. من هیچ

مطلب تازه‌ای غیر از آن چه خود آیت‌الله می‌خواست بگوید، نتوانستم از او بیرون بکشم! زندگی بسیار ساده‌ی رهبر انقلاب اسلامی، او را از همه‌ی رهبران دیگر دنیا متمایز می‌کرد! او مرا و همه رجال دیگر دنیا را که به حضور می‌پذیرفت، روی فرش ساده می‌نشاند و ما مجبور بودیم کفش‌های خود را دم در از پا درآوریم و از همان اول کار بفهمیم با مردی متفاوت سر و کار داریم!

علی: امام خمینی در کشور فرانسه و در نوفل لوشاتو فرصت خوبی داشتند برای روشنگری بیشتر. ولی نه فقط برای رسانه‌های جهانی. یک هو می‌دیدید پنج شش تا دختر و پسر جوان نشسته‌اند دور امام و او دارد برایشان حرف می‌زند. هم خودمانی بود! هم عجیب بود و هم دوست داشتنی!

وحید: خبرنگاران خارجی از امام خمینی می‌پرسیدند: "آیا سیب‌زمینی و تخم مرغ برای شما غذای مقدسی است؟! آیا شما تخم مرغ را سمبل و نماد چیزی می‌دانید؟! " از بس که غذای بیت امام ساده و ارزان و تکراری بود! تخم مرغ پخته با سیب‌زمینی! و یا اشکنه! همین و بس!

هادی: از خوشحالی بال درآورده بودیم. باید خبر را می رساندیم به آقا. من می روم بگویم!  
خوشحال و خندان رفتم پیش آقا و صدایم را از حنجره ام ریختم بیرون: "آقا، شاه رفته! رادیو  
خبرش را پخش کرده! آقا بی تفاوت گفت: "همین؟! خب، دیگه چی شده؟! " گفتم هیچ، همین!  
امیر: از پاریس پیغام دادیم که محل اقامت امام اولاً شمال شهر نباشد، ثانیاً در اماکن خصوصی  
نباشد و ثالثاً جای پر زرق و برقی هم نباشد. از تهران هم زنگ زدند که ستاد استقبال، برنامه‌ها را  
چیده؛ فرودگاه مهرآباد فرش می‌شود، شهر چراغانی می‌شود، آقا را با هلی کوپتر به بهشت زهرا  
می‌بریم و ... به امام که گفتم، گفتند: "به آقایان بگو مگر کوروش را می‌خواهند وارد ایران کنند؟!  
یک طلبه از ایران خارج شده، همان هم می‌خواهد برگردد!"

محمد: توی سالهای مبارزه، خیلی‌ها می‌گفتند خانم‌ها بهتر است در راهپیمایی‌ها شرکت نکنند تا  
خطر تهدیدشان نکند! اما امام خمینی با جدیت می‌گفتند: هیچ کس حق ندارد حرفی از جدا  
کردن خانم‌ها از حرکت‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی بزند! بعد انقلاب هم خیلی‌ها  
می‌خواستند زن‌ها را از شرکت در انتخابات محروم کنند. شورای نگهبان هم می‌گفت: زن‌ها نباید  
نماینده‌ی مجلس شوند! امام که شنیدند از طریق نماینده‌شان پیغام دادند: "اگر زن‌ها را از دخالت  
در انتخابات منع کنید، من برخورد می‌کنم و موضع می‌گیرم!" قضیه فیصله یافت!

تقی: کلاً دو تا پیراهن داشت و دو تا شلوار. جوراب‌هایش را هم خودش تکه می‌انداخت. اما همیشه معطر بود و تمیز. لباسش را یک روز در میان عوض می‌کرد و می‌شست. البته اگر کوپن پودر رختشویی اش کفاف می‌داد!

علی: آن شب ملی‌گراها می‌خواستند کودتا کنند. رفتیم پیش امام. گفتیم احتمال دارد اینجا را با هواپیما بمباران کنند. پس بهتر است شما تشریف ببرید جایی دیگر. گفت: من که نمی‌ترسم. اگر شما می‌ترسید بروید توی پناهگاه. من اینجا سر جایم محکم ایستاده‌ام! و ایستاد!

وحید: بچه‌ام تازه به دنیا آمده بود. بردمش پیش امام. بچه را گرفت. پرسید: دختر است یا پسر؟  
گفتم: دختر است. گرفتش توی آغوشش، پیشانی‌اش را بوسید و گفت: "دختر خیلی خوب است... دختر خیلی خوب است... دختر خیلی خوب است!" اسمش را پرسید. گفتم: هنوز اسمی برایش نگذاشته‌ایم، گذاشته‌ایم شما انتخاب کنید. گفتند: "فاطمه خیلی خوب است... فاطمه خیلی خوب است... فاطمه خیلی خوب است!"

هادی: یکی از نوه‌های امام توی مشهد به طرفداری از بنی‌صدر و علیه شهید رجایی سخنرانی کرد و ملت را به هم ریخت. وسط شلوغی هم دست به اسلحه برد. خبر که به امام رسید به

دامادش که آقای اشراقی بود گفت: "پیغام دهید نامبرده تحت الحفظ به تهران اعزام شود. اگر خواست تیراندازی کند، مهلت ندهند و بلافاصله به او شلیک کنند و از پای درش آورند!" آقای اشراقی رفت و کمی بعد برگشت. امام گفتند: "پیام را رساندید؟!" آقای اشراقی گفتند: "بله!" امام پرسید: "گفتید اگر خواست تیراندازی کند، مهلتش ندهند؟!" آقای اشراقی جواب دادند: "نه!" امام با جدیت گفتند: "برگردید و دقیقا عین پیام مرا برسانید!"

امیر: امام خمینی نامه ای را می خواند و گریه می کرد. کودکی نامه نوشته بود که: "اماما! چون تو خدا را دوست داری، من هم تو را دوست دارم. چون تو با خدا رابطه داری، ما هم با تو رابطه داریم!" گریه می کرد و می گفت: "کاش من با خدا رابطه داشتم تا اینها راست باشد!"

محمد: همه جمع بودیم. علی کوچولو گفت: من می شوم امام، مادر سخنرانی کند، آقا هم بشوند مردم! من سخنرانی ام را کردم و علی به آقا اشاره کرد که شعار بده. آقا هم شعار دادند! علی گفت: نه، نه. قبول نیست! مردم که نشسته شعار نمی دهند. باید بلند شوید! آقا با تبسم تایید کرد! بلند شد و شعار داد: الله اکبر، الله اکبر!

تقی: امام خمینی می گفتند: این همه بولتن های خبری که نهادها و سازمان ها منتشر می کنند، تکراری اند. دلیلی ندارد این همه اسراف صورت بگیرد. جلسه ای با مسئولان نهادها بگیرید و جلوی این اسراف را بگیرید! اسراف گناهست! نکنید! نکنید!

هادی: از همسر امام خمینی نقل است: "از وقتی با امام ازدواج کرده ام به کارهای من کاری نداشتند، هر طوری که دوست داشتم زندگی می‌کردم. به رفت و آمد با دوستانم و اینکه چه وقت بروم، چه وقت برگردم کاری نداشتند! ایشان به درس و تحصیل مشغول بودند و من هم سرم به کار خودم بود. همیشه در اتاق، جای بهتر را به من تعارف می‌کردند. تا من نمی‌آمدم سر سفره بنشینم، ایشان خوردن غذا را شروع نمی‌کردند. به بچه‌ها هم می‌گفتند: صبر کنید تا خانم بیاید!

امیر: از همسر امام نقل است: "احترام من را نگه می‌داشتند و حتی حاضر نبودند که من در خانه کار کنم! همیشه به من می‌گفتند: جارو نکن. (به سمت حوض می‌رود و به لبه حوض اشاره می‌کند) هر وقت می‌خواستم لب حوض لباس بشویم، می‌آمدند و می‌گفتند: بلند شو، تو نباید بشویی! روی هم رفته باید بگویم که حضرت امام، جارو کردن و ظرف شستن و حتی شستن روسری بچه خودمان را هم وظیفه من نمی‌دانستند و اگر به جهت نیاز، گاهی به این کار دست می‌زدم، ناراحت می‌شدند و آن را به حساب نوعی اجحاف نسبت به من می‌دانستند!

محمد: از همسر امام نقل است: " آقا هیچ وقت دستور انجام کاری را به من نمی‌دادند. مثلاً وقتی یک دکمه پیراهنشان می‌افتاد می‌گفتند: می‌شود این را بدهید بدوزند؟" نمی‌گفتند خودت بدوز. یا احیاناً اگر روز بعد دوخته نشده بود، نمی‌گفتند چرا ندوختید. می‌گفتند: "کسی نبود بیاید بدوزد؟"

تا آخر عمرشان به من نگفتند یک لیوان آب را به من بده. خودشان این کار را انجام می دادند!  
امام احترام فوق العاده‌ای برای همسرش قائل بودند. یعنی اگر بگویم در طول شصت سال زندگی،  
زودتر از من دستشان توی سفره نرفت، دروغ نگفته‌ام!

تقی: امام در شرایط سخت روزهای آخر عمر، هر وقت چشم باز می کردند و اگر قادر به صحبت  
بودند، می گفتند: "خانم چطورند؟!"

علی: می گفتیم: خانم خوبند. بگوییم بیایند پیش شما؟ می گفتند: "نه، خانم کمرشان درد  
می کند. بگذارید استراحت کنند" از نظر امام همسرشان در یک طرف قرار داشت و بچه‌هایشان در  
طرف دیگر، و این دوست داشتن با احترام خاصی توأم بود!

وحید: یادم هست یک بار که خانم امام مسافرت رفته بودند، آقا خیلی دلتنگی می کردند، وقتی آقا  
اخم می کردند، ما به شوخی می گفتیم: اگر خانم باشند آقا می خندند و وقتی خانم نباشند، آقا  
ناراحتند و اخم می کنند. خلاصه ما هرچه سر به سر آقا گذاشتیم اخم اشان باز نشد!

هادی: امام با مادرمان واقعاً ارتباط عاطفی عجیبی داشتند. هر وقت برای حضرت امام حادثه‌ای  
مانند بیماری اتفاق می افتاد، ایشان نزدیکان را فرا می خواندند و سفارش مادرمان را می کردند. از

سختی‌ها و مشقّاتی که مادر مان کشیده است صحبت می‌کردند و می‌گفتند: همیشه باید رضایت  
مادرتان را جلب کنید!

امیر: (با دست به پنجره اتاقی در عمارت اشاره می‌کند) یادم می‌آید که بچه بودیم و با توپ توی  
آن اتاق بازی می‌کردیم و توپ را زدیم و شیشه اش را شکستیم. امام خیلی ناراحت آمدند که ما را  
دعوا کنند که چرا این کار را کردیم؟! من گفتم: خانم به ما گفتند بازی کنید، عیب ندارد!  
(متبسم) به امام دروغ گفتم! ولی تا این را گفتم، امام هیچ حرفی نزدند و سرشان را پایین  
انداختند و از اتاق بیرون رفتند!

علی: دو سه سال آخر عمر امام به این گذشت که بگویند به خاطر اجرای اسلام ناب، برای تحقق  
عدالت، هر کاری که لازم شد را باید کرد. قائم مقام رهبری را برای همین گذاشت کنار و گفت که  
دلش پر خون است! قطعنامه را هم که پذیرفت، گفت جام زهر را نوشیدم!

وحید: موقع غسل و تدفین، حتی یک کفن هم از خودش نداشت. باقیمانده‌ی پول‌هاش به اندازه‌ی  
خرج دو سه روز پذیرایی در دفتر و بیت هم نشد. اثاثیه‌ی خانه مال خانم بود و خانه هم اجاره‌ای  
بود. فقط چند میلیونی دل داغدار به جا گذاشته بود و چند ده میلیون بچه‌هایی که او را ندیده  
بودند



سکوت. بچه ها همه به سمت معلم چشم می دوزند. معلم متعجب به آنها نگاه می کند و با اشاره دست می فهماند که ادامه دهند. ولی کسی چیزی بیاد نمی آورد. حصار به نشان پایان اجرای برنامه بچه ها را تشویق می کنند. معلم با لبخند به سمت بچه ها می رود.

معلم: ممنون بچه ها! ولی بقیه رو فراموش کردین انگار!

بچه ها ندانم کار به هم نگاه می کنند.

معلم: (یادآوری می کند؛ زیر لب) قسمت حاج ابراهیم! ننه فاضل!

بچه ها می روند سر جاهای خود و دفترچه های خود را آهسته ورق می زنند تا مرور کنند.

محمد: در بعضی از خاطرات و نوشته هایی که از اطرافیان امام خمینی برجا مانده از دو خادم افغانستانی در منزل امام در نجف نیز نام برده شده است. یکی بنام ننه فاضل و یکی بنام حاج ابراهیم!

تقی: ننه فاضل در نجف اشرف خادم منزل امام خمینی بودند. بعد از پیروزی انقلاب هم به جماران آمدند و همچنان در منزل امام مشغول به خدمت بودند. عروس امام در خاطرات خود آورده است: "ننه فاضل زنی زیرک و دانا بود. چنانکه فرزند امام - سید احمد آقا- به شوخی با او می گفت: ننه فاضل من تصور می کنم تو رئیس یک حزب سیاسی در افغانستان باید باشی!" حاج ابراهیم هم یکی دیگر از خادمان افغانستانی امام خمینی در منزل امام در نجف بود و بعد از انقلاب نیز همچنان با امام ارتباط داشت.

علی: حاج ابراهیم که از شهر بامیان افغانستان بود و در آنجا به کشاورزی اشتغال داشت در زمان ظاهرشاه افغانستان را ترک می کند و راهی نجف اشرف می شود. حاج ابراهیم در رابطه با آغاز آشنایی خود با امام خمینی(ره) چنین نقل کرده است. (با لهجه افغانی) در نجف به کارهای مختلفی مشغول بودم، روزی یک نفر آمد و گفت که گنبد امیرالمومنین نیاز بازسازی دارد حضری همکاری کنی، گفتم: بله. کجا بهتر از آن جا؟! و مشغول به کار شدم! در محلی نزدیک به مقبره‌ای کنار صحن حرم امام علی که مربوط به یکی از عالمان بود، استراحت و عبادت می کردم و شبها هم به زائران حرم آب می دادم و ساقی شده بودم! هر شب سیدی بزرگوار که بسیار هم مرتب و منظم بود به حرم می آمد و در فاصله کمی از ضریح دست به سینه می ایستاد و از حفظ زیارت جامعه کبیره می خواند و هیچ گاه از من هم آب نخواست! بعدتر فهمیدم ایشان امام خمینی است!

وحید: (با لهجه افغانی) مدت زیادی از کار جدیدم در نجف نمی‌گذشت که روزی فردی به سراغم آمد و گفت: آقا سید روح الله از مراجع تقلید است که از ایران آمده ایشان شما را به دفتر خود خواسته است! گفتم که من یک کارگر ساده افغان هستم و ایشان یک مرجع تقلید، ایشان چه کاری می‌توانند با من داشته باشند؟! ابتدا از رفتن امتناع کردم ولی به اصرار قاصد پیغام به ملاقات امام خمینی رفتم و با ایشان در دفتر کارشان در نجف ملاقات کردم!

هادی: (با لهجه افغانی) وارد اتاق شدم. روی زمین نشستم. به امام نگاه کردم. جذبه ایشان مرا گرفت. زبانم قفل شد. نتوانستم چیزی بگویم. حتی نتوانستم سلام عرض کنم. بدنم خیس عرق شده بود! تا این که خود امام به من سلام کرد و گفت: حاج ابراهیم! گفتم: بله بفرمایید؟ و انگار با همین جمله قفل زبانم گشوده شد! بعد از احوالپرسی از من پرسید: حاج ابراهیم! مرا می‌شناسی؟ گفتم، بله آقا! هر شب شما را کنار ضریح مولا علی می‌بینم!

امیر: (با لهجه مشهدی) امام پرسید: حاج ابراهیم! دوست داری این جا پیش ما کار کنی؟ گفتم که دوست دارم اما الان کاری را در حرم انجام می‌دهم و اگر بیایم اینجا و شما خوشتان نیاید من آن کار را هم از دست می‌دهم امام گفت: نه تا خودت بیرون بروی ما بیرون نمی‌کنیم! زمانی که داشتم با امام خمینی قول و قرار می‌گذاشتم یک باره به ذهنم رسید و گفتم که راستی آقا! من به

شرطی اینجا می‌آیم که اگر از دنیا رفتم شما نماز وحشت مرا بخوانید! امام گفت: اگر من زودتر از شما از دنیا رفتم چه؟ گفتم: شما عالم و مجتهد هستید چرا بمیرید؟! امام گفت: خیلی خوب پس قرارمان این باشد که هر که زودتر فوت کرد نمازش را آن یکی بخواند! گفتم باشه!

محمد: (با لهجه افغانی) وقتی خبر فوت امام پخش شد یاد این قرار افتادم! شوکه شده بودم و از آن به بعد دنیا برایم بی معنا و پایان یافته بود! خیال می‌کردم همه دنیا اوست و مدام می‌گفتم: چرا زندگی بعد از امام باید ادامه داشته باشد؟! همان شب یاد عهدم با امام افتادم و حسرت خوردم که ای کاش امام زنده بود، نمی‌دانم با چه حالی در خانه برای امام نماز وحشت خواندم!

سکوت. معلم بر می‌خیزد و برای بچه‌ها دست می‌زند. بازدیدکنندگان که نظاره‌گر بوده‌اند همگی دست می‌زنند. بچه‌ها به تشویق مردم تعظیم و تشکر می‌کنند. سکوت.

معلم: بچه‌ها منون! بهتر شده بودیم ولی تسلط اتون روی بیان مطالب اتون باید بیشتر تقویت بشه! روی لهجه افغانی بیشتر با هم کار کنید! بهتره تصنعی نباشه! بنظرم یکی دو بار دیگه تمرین کنیم بهتر هم می‌شیم! همگی خسته نباشیم! بفرمایید بریم!

همگی از صحنه خارج می‌شوند. نور به تدریج می‌رود و تنها دو شعاع نور می‌تابد بر دو ستون خانه پدری امام خمینی.

پایان

۱۳۹۷/۰۸/۲۲

## منابع مورد مطالعه:

صحیفه امام.

برداشت‌هایی از سیره امام. فریده صفوی.

برداشت‌هایی از سیره امام. همسر امام.

پابه پای آفتاب. همسر امام.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. زهرا مصطفوی.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. زهرا اشراقی.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. فاطمه طباطبایی.

ستاره‌ای که درخشید. فریده مصطفوی.

پابه پای آفتاب. صدیقه مصطفوی.

پا به پای آفتاب. حاج سید احمد خمینی.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. فاطمه طباطبایی.

مجله پیام زن. شماره ۳. فریده مصطفوی.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. مصطفی کفاش زاده.

برداشت‌هایی از سیره امام خمینی. زهرا

مصطفوی.